



KÜTÜPHANE
842

۱۵۳۰
۲۸۴۴

۱۵

لا اله الا الله محمد رسول الله
صلى الله تعالى عليه وسلم

كتاب طالع نامه



۴۸۲۱



و قد استوفى الملك العادل و خليفته الملك الناصر
سنة طهارت الممونة في طهر و اكرم المولى من الجواهر
السطر السطر السطر السطر السطر السطر
محمود السطر السطر السطر السطر السطر
في هذه الحلة المذكورة و ما راجع موصوفى
في وصفه سطوره و ما وصفه السطر
و لعل مصطفي طاهر المصطفى
السر السطر السطر



Elkrofilm Arge
No 3630

CD

2





وَلَدَ الْخَلْقَ مَا وَالِقُ

ز ان پیش حسب حال گویم	از خالق دو بحال گویم
آن خالق ماه و خور که جوئی	زو جبرخ فاده در تکاپوی
زو کوی سپهر مستی است	جوکان بلال گوشه گیر است
از حلت اوست در زد و بیه	جوکان قضا و کوتی تدبیر
از ماه بدان بلند میدان	که کوی غود و کاه جوکان

وَلَدَ الْخَلْقَ مَا وَالِقُ

وَلَدَ الْخَلْقَ مَا وَالِقُ

سر زره ز ماه با بیا می	بر وحدت او دهد کواهی
ضعش که ز مهر عالم اخوت	بر حب سپهر کوی اردخت
این کوی دست زر که مهرت	در جرخ ز کردش سپهرت
از شرق بغرب داده راس	کا نجات محل جاکاش
ای کوی خور از تو سندروسی	جوکان شب از تو ابوسی

وَلَدَ الْخَلْقَ مَا وَالِقُ

هم کوی زمین مدور از تو	هم صحن فلک مصور از تو
پر گردش کوی لاجوردی	جوکان زراز بلال کردی
بر روی تیان ماه شمال	از خط سپاه و نقطه خال
جوکان عبیر بوی ساری	وز عنبر ساده کوی پاری
جوکان توکشی ز آب سرسوی	در صحن صدف تو در کشی کوی
از حکم تو کشته بی سپردا	این کوی سپهر سیم پیما
از صنع تو این دو کون کین	کردیده درین دو صحن چین
وز لطف تو برده در سخن کوی	جوکان ز زبان سر سخن کوی
ای لال زبان حالم از تو	خالی نبود خیالم از تو

ست این در نظم در مناجات

ای از تو بود حالی من	سودای سپر خیالی من
روشن بودت که خال من	در آینه خیال من جلست
توفیق رستق حال من کن	در در صدف خیال من کن
تا هر چه ز روی حال گویم	آمیخته خیال گویم
حال نو و حالی نو مخمش	شیرینی شعر خسر و مخمش
ما سفته دی ز سر درم ده	شایسته گوش کو سرم ده
بی کو سر معرفت مدارم	تا نام ببار نی برارم
از صبح هدایت صفا ده	کو یابی نفت مصطفی ده

در نعت رسول قاب و قوسین

آن پیش رو بباطل و لاک	آن کرده گذر ز کوی فلک
آن کو کعبه بر سپهر برده	آن کوی ز ماه و مهر برده
سم سیریه و ستاره کرده	سم قرص قمر دو پاره کرده
سم برده ز خسر و فلک کوی	سم کرده دو صولجان ز یک کوی
میدان سپهر در نوشته	در حال ز قدسیان گذشته
یکران جو برین سپاه رانده	زو طایر قدس باز مانده
یک جاره نواز کمانش	یک گوشه ملک ز صولجانش
در جالکش سپهر کوی	وز ملکش دو کون سوی

کوی سپهر من شارپایش

خاک ده آل بی ریایش

در صورت حال خویش گوید

ای عشق بحالتم نظر کن	وز حسرتیستم خبر کن
تا کوی می شال سر برارم	ما میت حال بر سپهر آرم
کوی ز خیال بر تراشم	تا خد پسرده حال باشم
جو کانی فکر پیش را نم	وز دست خود غمان ستانم
بر کوی خیال خوب بندم	دست همه را بچوب بندم
کویم خنخی مناسب حال	بر ذوق سخن ز جانم حال
جو کان ز زبان حال سازم	با کوی سخن خیال بازم

میدان سخن تمام گیرم	وز نظم جو در نظام گیرم
در چشم جهان شوم کرایه	از کوسه نظم چون نظامی

اندر صفت بهار کوید

روزی که زموسم بهاران	بود ابر و سیله نبود باران
خورشید ز ابر پرده پسته	در فک غنچه گل شپسته
فراش صبا با طرقت	سر سوی شکوفه شکفت
گل غره نجوب روی خوش	لیلن پرود کویی خوش
در آب فاده اضطرابی	کویی شده راست چون جان
آب از سر لطف و مهر جوی	سبز بهار تازه روی

این روی پای کل نهاده	آن در قدم سمن فتاده
از بس که میدید پنبیل تر	کویی شده خاک کویی نبر
صحران خوش و دلکش و سوانوش	از خوبی آن سوانی دلکش
اندیشه گشت دردم گشت	رفتم جو صبا بزم گل گشت
تا که گذرم فتاد جای سی	چون باغ بهشت و لکهای
سر سوسنی یا سینه	چون گلشن آسمان رینه
کرد و ن جو تظر دران برین کرد	از مهر گشت و قصد کین کرد

کردید کبود و پس بر آشت
وز غایت کبر باز می گفت

در سرزنش فلک زمین را

کای آمده در برابر من	بنشین که نه تو در خور من
با من تو بر ابری چه جوی	کز دولت من بآب روی
فتح تو ز من بود بهر باب	در حجب تو من کنم ز زباب
تو پستی و من بلند پایم	بر فرق تو از منست سایه
هر جا که خدای و آسمانست	والارض نکر که در قفانست
فرق من و تو که در میاست	با بین زمین و آسمانست
من دایره ام ز کو سر پاک	تو نقطه و لیک نقطه خاک
باز از من از جراح کوکب	سم روز من نیست و شمشیر

فیروزی من ز مهر و است	ز انم شب و روز قدر و است
جایی که منم کی تو باری	در پای فساد خاکپاری
آباد تو سر بهر خواست	پوستانه کلوخ تو دز است
بس که تو بدل غبار دارم	نه روز و نه شب قرار دارم
با پسند لی و تیره رایسی	در معرض من تو چون در آیه
اینجا بر من جو آسمان گفت	از ید زمین با آسمان گفت

انکار زمین مر آسمان را

کز کوکب اگر مزینی تو	یا از کل مهر کلشنی تو
من نیس ز بد و ر لاله و کل	دارم ز تو بیشتر بختل

گر تو شب تیره می نمایی	ز این ماه روشنایی
بگو که مرا هم از سپاسی	در عین صف جانکه خواهی
چون چشمه خضر می درخشد	آبی که حیات خضر بخشد
گر هست ترا بخوم طاهر	از آبیسته ام من از جواسر
گر کوکب تو از بلند است	در پستی من صد از بلند است
من گویم اگر تو صولجایی	بر من زجه خنک میدوانی
هر چند تراست خود نمایی	باری که کرد من برایی
اینجا به مقام خود شایست	پیدا است که این سخن شایست
گرچه فرحت ز ماه و مهر است	فخرم به بیان ماه جهر است

من سپهر به چشم مهر و ماهم	زان روی که خاک پای شام
این پس بودم که ابرش شام	چون آب بروی مکنند نام
چون هست صد آبر و ازینم	روی تو رواست بزرینم
این در سبب نظام نظم است	
چون گفت ز من جواب کردی	دیدم که جو آفتاب کردی
از هر طرفی سوار و شکر	کل روی و سمن عذار دیگر
چو لان داده سمنه تازی	مشغول شده بکوی بازی
در دست جو سپیم هر جوانی	بود از زرباب صولجانی
آن سر نعلک جو سرد سوز	این میل جوشاخ کل نموز

آن جانب کوی روی کرده

آن جا بکے دکر غود



ایں لعب دکر بان نمودی

این کوی پیش این بودی

سر کوی که آن ز راه بردی

بهرزدن و در بودن کوی

قلا ب صفت فاده درسم

جو کان شده همچو سایه داری

از تاب سر آفتاب روی

این بر سپر جالگاه بردی

دیدیم دو صو جان ز سر سو

انداخته خم جزلف دلم

دیوانه زد دست سر سواری

کوی از سر خاک کرده سو

در مدح و ثنا و شاه کوید

القصة جاین سپا دیدم

صد گونه خیال داد پستم

جون کوی کوشه دیدم

جمعی همه در شاط دیدم

در حال میان نگر پستم

چون شیشه زبان خود کشیدم

ناگوی سخن تراشم از جان		در خدمت شه بر م بمیدان	
خورشید سر بر ماه پسند			
سلطان جهانیا نجستد			
شاهی که جو بر گرفت جوگان	نه کوی شد و سپهر میدان	کرد از کوه زمین بر آورد	کویی که یاد آتش آسخت
جوکانی شه که در سکا پوی	از تو پس فرخ می برد کوی	بر کوی سپهر برد و دید	میدان میدان جو کوی پستی
در چشمنش از نه سر کشیدی			
جون کوی سپهر کرد و پستی			

سربار که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان بر
بگرخت آذر از سم او	او بخت صحر از دم او
کویت دست کاه جولان	بر کوی زد دم کشیده جوگان
سرسینه که دوید در بر کوی	کردیده ز سر عرش سر کوی
آن خطه که در نبه دفته	صد باد صبا بکمر دفته
از کوه جو پیل در کشته	وز بحر جواد بر کشته
آن کوه نورد روز ناورد	سر سر که بدست و پا در آورد
دیده فلک از کنای میدان	یک کوی میان جار جوگان
آن عصه که شاه کوی باز	بنازی تینه کوش باز

سیدان سعادتش توان گشت	بادیده دلتش توان رفت
آن صحن که جای کوی هست	جو لاکه باد پای شاپست
کویی که هلال آسمانش	جولان پشت و صو جانش
جوکان فلک که ز زنگار است	گرشته کوی شهریار است
کویی که شه از سر سبز زد	بر لوح چین ماه پر زد
آن داغ که بر چین ماست	کویی که زخم کوی شاپست
مرکوی که زد شه جهانش	و انداخت جو به بر آسمانش
ما آمده بر زمین بدون تاخت	زد باد و بر آسمانش انداخت
از صورت صو جان سلطان	کردون شده همچو کوی کردان

مرکوی که زد شه جوان مرد	خورشید نهفته گشت در کرد
جوکان سپر خود به رستا	خود را جو کوی شه رساند
برکوی جو صو جان رسیده	آوازه آسمان پییده
کویی که از آسمان فاده	رخ بر سم اسب شه نهاد
ز سید ز برای عرصه شاه	کز غایت مهر آورد ماه
هم کوی ز کوه سر کوب	هم مثل ز از شهاب قوب
دارند بر سبوش است	جوکان هلال و کوی خورشید
تا کوی زمین و آسمان است	جوکان سالار در میان است
آن شاه سوار عرصه رزم	دین کج سار بچلپس رزم

پوسته نجیته حال بادا

جو کانی او پهلان بادا

آغاز کتاب حال نامه

گویای من در سخن بخت

کز در سخن برون دهم کج

فرمود که در او ان پیشین

از جمله خیر و ان شین

در عصره عصر بود شایه

دارای جهان جهان پناهی

چون مهر بستنج حسن گرفته

آرام در ان زمین گرفته

تخته سمان کل زمین داشت

صد شهر دگر در ای حین داشت

هر جا شکستی بر آتاش

صد خان خطا کشیده خاش

زیبند جتر بود و جوگان

گوی از همه بر در و زیدان

شیرین سخنی که داد بر باد

از پسندی نزار فرماد

بیلی زلفی که داشت مفتون

در پسند نزار مجنون

هر که که سمند بر شپتی

چون زلف کند بر شپتی

آمو بکشد شش او قادی

در پای سمند شش او قادی

صد ترک ختن غلام روش

صد جین بحین ز شام موش

در زلف نزار جین کمان داشت

در نزار جین نزار جان داشت

جان داده بتان جین بر آتش

آمو ختن یک بر آتش

نافه کرسی ز کیوسیه او

جین تنه شده بر ابروی او

رویش ز غبار خطا شنگ

آینه جین نموده در زنگ

درین قبا نزار جانش	او بخت موی تا میانش
سر خط چشم آسمانه	برسم زده صد کارخانه
به پیش رخسار سجود کرده	رخ سوده بجاک و سود کرده
زلفش که فتاده بر زمین بود	در شکش نزار چین بود
صورت که چین که سر زمانی	برد قلمش که روزمانی
چون صورت لعل او کشیدی	انگشت نزار پی کنیدی
نقش قدابرویش جو سبسته	از حیرت آن قلم شکسته
آن مهر سپهر شهریاری	کز ماه گذشت در سواری
سم رای با سب تا خن داشت	سم روی بکوی با خن داشت

آنکه ز هلال خواست جوگان	بر کوی گرفت راست جوگان
جوگان جو بکوی سپرد آلود	در معرکه کوی سپر بر آلود
چون پای نهاد بر سر کوی	کوی از غم روی شد سخن کوی
در حالت عشق کوی و جوگان	
گفت ای سر من فدای پای	بر باد دهم سپر از موایت
چون از قدم تو سپر فرارم	سر در قدمت چو انبارم
سر خط و فایز سر گرفت	از خاک مرا تو برگرفت
برداشته توام در کوی	بر خاک ره تو زان نهم روی
از خویشم اگر دمی جدا شوی	باز از پی من دوا سپه آبی

در پای تو ام سر سریست	بشنو سخنم که سر پستیست
دست تو ز من همیشه بالا	سر جادمت سر من انجاست
خالی کنم سر از خیالت	عمریت که می پر م یست
بر نازک اگر زنی من دارم	سر از قدم تو بر ندارم
از دست تو گرفتار دارم	خود از تو کجاکزیر دارم
با آنکه نه تو پای بر جای	دارم سر آنکه بوسمت پای
که تو ز سر در از دست	صد بار سر مرا شکستی
بی دینم اگر سپراز تو بچم	چون بی تو سر از نیست بچم
در میان اگر درست ما سیم	زیر قدم تو خاک را سیم

با بود برین صفت وجودم	در تحت تصرف تو بودم
زین سان تو ام ار جند کردی	اوازه من بلند کردی
بر فرق سرم که راه دارایی	این پایه زد دست شاه دارایی
از کوی جراین شنید جوگان	در حال زبان کشید جوگان
کاجی پشته روز کار جوین	کرد سپر تو نزار جوین
زین گونه که سپرخ رویم از تو	پو پشته جرا نکویم از تو
از تو سپر من بحرح پاید	پایم زد تو بر زمین نیاید
در پای فاده زد پستم	من قدر ترا چنین شکستم
قدم که خجده بسجود است	بر دو پستیت کوه است

سر خط مرا دست دیگر	از بهر تو سوده بر زمین
از سر دپستی که می توانم	خود را بپس تو میرسانم
دست من و کردن وصلت	پای من و دامن خیالت
دنبال تو جز بپس نکردم	تا سر بود از تو بر نکردم
کار من اگر چه در سم است	اصل من و فرع من سم است
بی تو قدم شکست گیرد	خود بی تو مرا که دست گیرد
چون نیست قرار بچم از تو	بر خویش جو مار بچم از تو
من در پی تو بپس دویده	تو بر طرف دگر دویده
وز شیء ز نگاه کردن من	کج ماند ز دور کردن من

دیوانه شاه زاده آمد	وز اسب خود پیاده آمد
سربار که سوی شه ننگه کرد	صد کمر کوی سر شک زد کرد
جوکان جو گرفت آن پری روی	آن شیفه ز بوده جو کوی
کرد آمدی و بسر دویدی	سردم طرف دگر دویدی
در بازی شه نگاه میکرد	میرخت سر شک و آه میکرد
پیر اسن سبب جاک میزد	در عشق دم از هلاک میزد
از دیده در خوشاب میخت	نه در که عقیق تاب میخت
بم جهره زردش از خطا	کو یاشده بود صورت حال
جاودش که بود محرم شاه	آن حال نگاه کرد ناگاه

زبان شیفته حال خواست پرسید	دیدش در اشک و مهره جید
گفت آه چه بازی فتادش	زین مهره کجا بود کشادش
صد گونه بلا بود درین کوی	در کوی بلا کیسه نهد روی
زین ورطه که عقل بی بخون	جان شکل ازین توان برون
این بادیه را گران نباشد	بیرون شد ازین بجان نباشد
ترسم که بجان سپد ز بانم	گر قصه بکوشش رسام
کان دلشده را بخون نشاند	گر باد بکوشش اورساند
جاودش اگر چه سیرنگه داشت	از چسب و فراستی که شد داشت
حال دل آن زیافتاده	در یافتن بود شاه زاده

بر کوی که صوب جان سپاند	کو حالت کوی رانداوند
دلرا که بد ببری سپارد	کز مهر دلشن که نذاورد
بر صید که زد خذنگاری	کش دل کشید بر شکاری
شهرزاده بدلتوازی آن روز	بهر دل آن غیب دیروز
کوی از همه روز بیشتر بخت	آن روز بر غبت و گرفت
بر رخ جو کوی مهر درشت	شهرزاده غمان کشید و درشت
در شرح غم و سراق درویش	
درویش جو کوی بر زمین ماند	حیران شد و روی بر زمین ماند
جایی که نشان کوی شایسته یافت	انجا سر خود جو خاک ریخت

حاکمی که اثر زکوی شایست	برداشت بدیده و نگه داشت
افتاده جو کوی بوز جرت	زد بر سر خود جو صولجان دست
کردار سپر حال ناله آغا	در ناله بلند کرد آواز
گفت از خودی خودم طاعت	حالم در گشت این جبهات
بد عالم و سبجو کوی پال	یارب که مباد کس بدین حال
عشقم چپ و راست میدوا	حال که مراست کوی داند
زان به که فیانه کوی شتم	افسانه شهر و کوی شتم
کوی دل خود ز دست دادم	در معرض گفت و گو فدا دم
از من بر شمع سخن که گوید	من کیستم و ز من که گوید

مرغ دل من شکسته بال است	جون کوی پسته خسته حاست
پا از سرو سپر ز پا ندانم	سر کرد انم کوی مایه نام
سرشته و خسته ام چه گویم	حال دل خویش را که گویم
کز آنکه رسم کوی حایه	با او گویم کیف حایه
ای بار خدای حال کردان	بهران مرا وصال کردان
فد اکشته این طرف نهد	خواهم بر شمع فدا جو کوی
یا کوی برون برم زمینان	یا نغمه هم جو ما میدان
زمین کونه بخود خیال بستم	صد نقش ز روی حال بستم
هر دم غم نو نواله میکند	وز دست فراق ناله میکند

شخصی سال محش بود	که در همه حال محش بود
چون محمدم در پالاه او	از دور شنید ناله او

در آمدن عشق در ویش

از راه و فابویش آمد	چون آید رو برویش آمد
در کرد نفقه دیدرویش	بر هم زده یافت موبویش
گشا که بکوه حال دار بی	سودای که در خیال دار بی
کوی زخ که در خیالت	کردید و ر بوده کشت حالت
بهر که نشسته بدین روز	وز آتش کیت در دل روز
آفر تو پکی کدام کویی	آتش زده کدام روی

تو مهر کدام ماه دار بی	تو رو بکدام راه دار بی
تو سپید کدام شپواری	آسوی کدام لاله زاری



در عهد کدام یوفا بی	در عشق کدام دلربا بی
این ناله و آه وز ازیست	بی صبری بقدر ازیست

آن شیفه حال در جوابش	گریان بجز اراضط اش
گفت از رخ زرد و اشک آلم	معلوم کن و میر پس عالم
حال دل ریش رو برویم	گوید در اشک و من جز کوم
هم کار و با پشوان رسیده	هم کار دلم بجان سپیده
این دیده اشکبار بند	دین روی جو لاله زار سکر
روز من و روز کار من بین	بستان من و کسار من بین
ره کم شده در دلم نفس را	این حال باد سیجکس را
آن حال جو دیدم مدام او	زده آه و گریست در غم او
دانست که حالش از جبهه زار	در قید کدام شپسوار است

کرد از ره یاریش ملامت	کای رسته ز کوه سلاست
ایجا قدم اسپتوار باید	کر سپر برود قرار باید
از رفتن سر کموی در عشق	آخو چه سرو چه کوی در عشق
بحری که در دو کون قنست	انجا سرو کوی راجه قنست
این کوی محبت ازین کوی	نشان سپر خود گرفت چون کوی
چون کوی بکوی عشق بازی	نرمیت که بار عشق بازی
زین درد که نفس توان	یکچن نشنیده ام که جان
کریع کشد مکش سر از یار	صد سپر بجوی بود درین کار
چون این سخنان شنید دروش	خط در سر جان کشید دروش

زان حال بحالت دگر گشت	وان درد که داشت بیشتر گشت
بر صبر قرار داد دل را	بر دادن جان نهاد دل را
باده غم روزگار خو گشت	انگاه ز جان بیار خو گشت
یک پسر نه گرم نر ارباشد	صرف ره شهر یار باشد
جانم جو رود ز پیکر من	خواهم که ز دیده و سپر من
در عرصه شاه گوی ساز	تا شاه کند بگوی بازی
انگاه مرا ز راه یاری	در منزل خاک چون سپاری
از روی فاد و مهر بانی	بر تربت من اگر تو آینی
کویی بنی و صو بجایی	کز پا و سرم بود نشانی

زین سان جو بهدش گشت	پس بر سپر حال خویش گشت
هر سوختی نخست دجوی گشت	در روی زمین جو کوی گشت
می تاخت جو کرد کرد میدان	می ساخت ز درد آه جو کان
وز سر مشه کوی آتشی نی	عظمان کردی بحر زین
بر هر طریقی که راه کردی	حیران ز من نگاه کردی
در گفتن راز د کوی درویش	
ما کاه ز دور دید کوی	سرشته و خسته دل جو اوی
سرشته کوی پی گیری	رقاصن پا ط خاکاری
بر خاک نیاز و نهاده	وز سرمه آرز و نهاده

از چرخ بسی بباکشید.	در عاشقی آربا کشید.
گر دستش بر دوش پسته	آوازه او فرو نشسته
خسک و تر روزگار دیده	در دسرسنی شمار دیده
صد جوب ز روزگار خورده	صد زخم ز دست یار خورده
در گوی و فاد و دیده عمری	بر باد سواد و دیده عمری
سم کرده بیارسم غنائی	سم کرده بخاک سر کرانی
درویش دوید بر سر او	وز پایی نشست در بر او
تا حال کدشته باز گوید	با گوی شکسته راز گوید
القصة بگوی راز دل گفت	وز بحر خود و نیاز دل گفت

چون کوشید گفت و کوش	بر خاک قدم نهاد روش
از فرق تحت راه رفتش	انکه زبان حال گفتش
کای شیفته تنم کشید.	صد گونه بلا و غم کشید.
بردار ز خاک راه روم	تا پیش تو سر کشت کوم
گویم چه کشت بر سر من	وز چرخ چه کشت بر سر من
من نیز دل شکسته دارم	همچون تو درون چسته دارم
آن روز که حال من بگوید	در پیش شمع صد آب ریزد
میگرد جو شنه نگاه بین	حسرت می برد ماه بر من
صد بار بدور من هر روز	از رشک زدن بر زمین

مرد که ریخت آب رویم	ز قتی بود ز خاک گویم
از کردش آسمان دوا	اگاه آمد سرم بدوا
وز بازی جرح این غیبت	دنبال کدام روز شبت
کر روز و شبت و کره سال	پوسته کجا بود بی کمال
که که بد آن کمال باشد	که بد و کی به مال باشد

در قصه صولجان درویش

از گوی جو در گذشت درویش	جو کان شکسته دید درویش
افساده و پا دراز کرده	پونذ زیار باز کرده
از دست شده ز کارنامه	وز پانی فتاده زار مانده

از جور سپهر خم گرفت	در پیش به عدم گرفت
پا در گذر بلا نهاد	سر نیز بجای پا نهاد
پا در کل و مانده سپهر	نه زور قدم نه زور بازو
بر خاک نهاد پهلوی	و نداخته جین در بر و خیش
سر باختن اختیار کرد	سر در سپهر عشق بار کرد
چون زلف تیان قیاده در پا	سر داده پیاد و پای بر جا
درویش که حال از دست بردا	از مهر سرش ز خاک بردا
در صورت حال او نظر کرد	آسی دو حاسی تی دگر کرد
آن بیهوده که در در پرورد	برداشت خورش از در

حال دل خود بصو جان گفت	از دل نه که از زبان جان گفت
جو کان جوشید حالت او	پر حال شد از معالت او
سرتا قدم همه زبان شد	انجامه تن زبان توان شد
کشا که بدین خمیده قامت	روزی که رد جو صد قیامت
من غم غم بی شمار دادم	صد شکوه ز روز کار دادم
روزی که بدست شاه بودم	سر بر سپر کوی ماه بودم
که بر سر دوش شاه بودی	که فرق سرم بماء سودی
که سرزنش هلال کردی	که در پی کوی حال کردی
امروز که مانده بر منیم	بر خاک نشسته این چنینیم

زان بی سپر و پا جو کوی خود	برجت جو کوی از زمین است
بر آتش دل جواب زد جوش	کاد از ششش رسید در گوش
اول بد دیده و سپر آمد	کرد سر کوی شه بر آمد
انگاه بگریه آه برداشت	دان کوی ز خاک راه برداشت
جون بود ز جام سجو دمی است	جان کوی صفت نهاد برد
با کوی بدست شاه جان داد	جان خوشتر ازین کجا توان داد
جان باخت روان و از جهان رفت	آسان تر ازین کجا توان رفت
در ویش که حالتی چنین داشت	کوی تو که جان در اسپین داشت
از سر که برین ساطع خست	جو کانی عشق بیشتر خست

از عالم سپر جو با خبر بود	کویی که تحت باخت سر بود
زین حال خبر یافت مجنون	این سلسله دریافت مجنون
این درد کجا کشید فرهاد	دین زخم کجا جشید فرهاد
آن پند کرد بی سپردن پا	و آن خاک نشین باد پیمای
می گشت بحر طریق چون کوی	ناگاه نهاد سر در آن کوی
چون کوی هزار پی سر گشت	تا حال جان میسر گشت
جان داد و کمرانی از جهان	دستی زد و کوی از میان
دل داد و دست و جان زد دل	آخر همه را همین بود حال
با مرحله که پست در پیش	رخت از سر حال است در پیش

داستان شاه حال در ویش

ان حال خودید شاه زاده	فی الحال از اسب شد پیاده
جوکان شکست و کوی انداخت	میدان دل از نشاط پر داخت
بر خاک نشت و زار بگریست	چون بر که در بهار بگریست
سر رشته عشق داد از دست	جوکان طرب نهاد از دست
بر برک سخن کلاب میخست	سیاره بر آفتاب میخست
از تاب دل اضطراب میکرد	به گرمی آفتاب میکرد

در عشق اگر ت خبر ز خویش است

از جانب دوست میل بشی است

در وصف کمال عشق دروش

شهر او تضرع بحال او بود	هم بر سپهر جالگاه فرمود
کز راه وفا کند خاکش	جایی ز بر جوی سپهر پیش
تامن جو بدین طرف کرایم	کرد سپهر خاک او بر آیم
در خاک جو یکیش سارید	بر خاک بخون دل نگارند
کین بود که داد داد در عشق	پا بر سر سپهر نهاد در عشق
این بود که جان فدای دل کرد	سر صرف ره سوای دل کرد
این بود که قدر عشق دانست	بر خواست ز کوی سپهر توانست
این بود که جان سپرد در حال	شد زنده عشق و مرد در حال

این بود که نقد جان روان باخت	دل کرد که در عشق و جان باخت
زین گونه کسی که عشق باز د	مستوه عشق او نبار د
در غری ز رموز عشق کوید	
ای بسته میان عشق بازی	در عشق بود کمین بازی
نقد دل و جان ز دست داند	سر باختن و ز یافت داند
عاشق نبود که جان نبار د	در سپهر کوی روان نبار د
عاشق ز بلا گذر ندارد	اندیشه جان و سر ندارد
عاشق که تیرک سپهر نکوید	از عشق سخن به از نکوید
زین حال که کفایت نشانی	مگر عاشق عارفی بدانی

از آنکه بشق اهتمامست

در عشق بمن قدر تمامست

در خاتمه و کتاب گوید

چون قامت من ز دوران

خم یافت بان نون جوگان

پنجاه که شد سال عمرم

یک نیم شکست بال عمرم

جو کافی فکرت آرمودم

گوی سخن از میان ربودم

ز اندیشه در خیال سغتم

وین ماه ز روی حال گفتم

کنم سخنم که زو بگویند

ارباب دلش بدین بگویند

هر شب که درین خیال بودم

که بدر و کبھی مسلمان بودم

که گوی شدی و گاه جوگان

یعنی که ز فکرت من و جان

هر بار که یک خیال پستی

صد بار ز جا و کوی پستی

کو بخی خشنی که حال دارد

هم صنعت و هم خیال دارد

زین دو سخنم همه خیاست

زان روی و کرم تمام حالت

خالی ز خیال نیست حرفی

بی نقطه و حال نیست حرفی

حرفی ز خیال نیست خالی

میدان سخن مراست خالی

انگو سخنم جو سوی دارد

بامن سر گفت و گوی دارد

که در نظر اگر تواند

تا چند ز دور قصه خواند

دانم که جو این خیال پسند

بر خیزد و گوشت نشیند

این ماه که ساختم تمامش

حالی شده حال نامه نامش

صدره ز خیال حال نامه	از حال بحال کشت خانه
از حیرت حال نامه من	دیگر شده حال خانه من
این حال که شعر عارفی است	ناید صفتش بھر قلم دست
این گفته که سر بهر حیات	سحریت که آن مرا حیات
در اوج بلندی ای نه نو	کز مشرق جان گرفته پرتو
کردم بدو صفت بهر نامش	همچو جاده تمامش
این نظم که چون در غلطان	در رشته برای کوش سلطان
چون بر عددش قلم نهادم	بر پانصد و ده رقم نهادم
گفتم که کنم زیاده کوتی	دل گفت ز روی مهر جوی

کم کوی لطیف همچو در کوی	کز اصل صواب نیست پر کوی
ای آنکه معاینه بدانی	تاریخ بیان این معاینه
چون گو کعبه سحر نماید	روشن تنو کوی خور نماید
این نقش که طبع بند پرداخت	وین کوی که از زر سخن ساخت
باد اسمه وقت دست کردان	تا کوی سپهر پست کردان
این نخت سرم بلند کردان	زین نامه ام از جند کردان
این حال نبود در خیالم	تا که تو شدی قرین عالم
باعث شده ام بدین ساله	کری بخوابش حواله
بر رخ درد و لکم کشودی	بر کج مراد ره نمودی

تا من رسد خیال سندی	کنم خمی بدین بلندی
شهر را جوهرین نگاه افتاد	صد بار قبول شاه افتاد
بخشیدم المطف بسیار	جوکان زرو نزار دیار
کرکوی سخن ببرد سپاندم	از دولت پادشاه رنم
	تا پست فلک بقای شه باد
	بر دست ملک دعای شه باد



